

داستان‌های کوتاه از زندگی امام رضا (ع) تکه‌های خورشید

حمیده رضایی



چهار

۱۰

ش ۱۰۹

سفره

سفره‌ای بزرگ انداختند تا همه خدمتگزاران با او و همراهانش سر یک سفره غذا بخورند. بندگان سیاه را هم صدا زدند کسی گفت: بهتر نبود برای اینها سفره‌ای جداگانه می‌انداختید. امام فرمود: «پروردگار ما یکی است و پدر و مادر همه ما یکی.»



پیام‌های دریافتی (کلمات قصار امام رضا (ع))

دوستی با مردم، نیمی از عقل است. ایمان یک درجه بالاتر از اسلام است، و تقوا یک درجه بالاتر از ایمان است و به فرزند آدم چیزی بالاتر از یقین داده نشده است. از امام رضا (ع) از حقیقت توکل سوال شد. فرمود: این که جز خدا از کسی نترسی. کسی که فقیر مسلمان را ملاقات نماید و چنانچه بر اغنیا سلام می‌کند بر او سلام نکند روز قیامت خدا را در حالی که بر او خشمگین است ملاقات می‌کند. هر کس اندوه و مشکلی را از مؤمنی بر طرف کند خداوند در روز قیامت اندوه را از قلبش بر طرف سازد. با خویشاوندان خود رابطه داشته و به ایشان محبت و مهربانی کنی اگر چه با یک جرعه آب باشد.



در یاد مایی

تنگ دست بود و روزگارش به سختی می‌گذشت. یکی از طلبکارها برای گرفتن پولش او را در فشار گذاشته بود. رفت تا امام رضا (ع) را ببیند. می‌خواست خواهش کند وساطت کنند از او بخواهد که مدتی صبر کنند. زمانی که به خدمت امام رسید، مشغول صرف غذا بودند. حضرت او را هم دعوت کرد تا چند لقمه‌ای بخورد. بعد از غذا، از هر دری سخن به میان آمد و فراموش کرد به چه منظوری آمده بود. مدتی که گذشت، حضرت رضا (ع) اشاره کردند که گوشه سجاده‌ای را که در کنارش بود، بلند کند. زیر سجاده، سیصد و چهل دینار بود. نوشته‌ای هم کنار پول‌ها قرار داشت. یک روی آن نوشته بود: «لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولی الله». و در طرف دیگر آن هم این جملات را خواند: «ما تو را فراموش نکرده‌ایم. با این پول قرضت را بپرداز! بقیه‌اش هم خرجی خانواده‌ات است.»

شفیع

پدرش گفت: زیارت رضا (ع) مثل زیارت خداست در عرش. خودش می‌گفت: سه موقع می‌آیم سراغتان. اول نامه‌های اعمال را که می‌دهند. دوم پل صراط، سوم پای حساب کتاب. پسرش گفت: از طرف خدا ضمانت می‌کنم بهشت را برای زائر با معرفت پدرم. امام صادق (ع) آرزو داشت ببیندش. به پسرش امام کاظم (ع) می‌گفت: «عالم آل محمد از توس، کاش می‌دیدمش، همانامیرالمؤمنین است.» می‌گفتند: دو نفر به فریادرسی مشهورند: عالم آل محمد و قائم آل محمد



میهمان دوستی

مرد گفت: «سفر سختی بود. یک ماه طول کشید». امام فرمود: «خوش آمدی!» مرد گفت: «ببخشید که دیر وقت رسیدم. بی‌پناه بودن مرا مجبور کرد که در این وقت شب، مزاحم شما شوم». امام لیخن زدند و فرمودند: «با ما تعارف نکن! ما خانواده‌ای میهمان دوست هستیم». در این هنگام روغن چراغ گردسوز فرو نشست و شعله‌اش آرام آرام کم نور شد. میهمان دست برد تا روغن در چراغ بریزد، اما امام دست او را آرام برگرداند و خود، مخزن چراغ را پر کرد. مرد گفت: «شرمندم! کاش این قدر شما را به زحمت نمی‌انداختم». امام در حالی که با تکه پارچه‌ای، روغن را از دستش پاک می‌کرد، فرمودند: «ما خانواده‌ای نیستیم که میهمان را به زحمت بیندازیم».



برای دلم

کنار امیرالمؤمنین علی (ع) نشسته بود. امام نگاهی به او کردند و فرمودند: «نعمان!... سال‌ها بعد، یکی از فرزندان من در خراسان با زهر کشنده‌ای شهید خواهد شد. اسم او مثل اسم من، علی است. اسم پدرش هم مانند پسر «عمران»، موسی است. این را بدان! هر کس که قبر او را زیارت کند، خدا تمام گناهان قبل از زیارتش را خواهد بخشید... به خاطر پسر من علی». حرف امام که تمام شد، سکوت کرد و به گلیم کهنه اتاق خیره شد. با خود گفت: «این درست!... اما من چرا گناه کنم که به خاطر بخشش، امام رضا (ع) را زیارت کنم؟ باید به خاطر دلم و برای محبت من اهل بیت (ع) او را زیارت کنم». به امام نگاه کرد. انگار با لیخن حرف او را تأیید می‌کرد.

دست‌های نیاز

اکرم غلامزاده

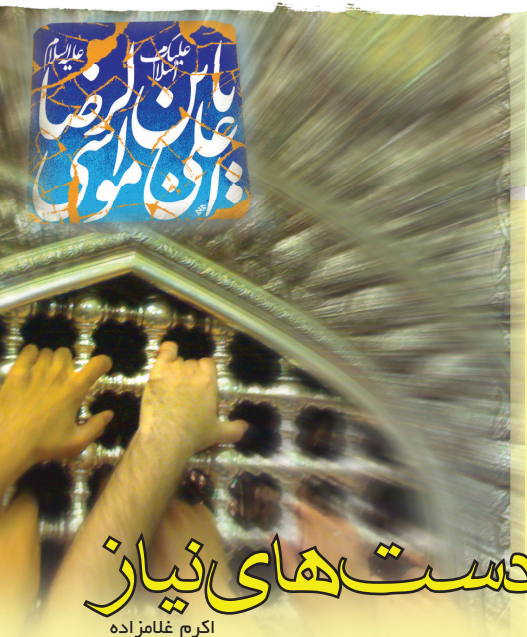
سلام کردم، دلم می‌خواد، میله‌ها را بچسبم و التماس کنم، اما با این جمعیت...

پاهایم دوباره شل شدند داشتم می‌افتادم زمین، دستم خورد به ویلچر دختری که سرش روی گردنش افتاده بود و قطره قطره اشک می‌ریخت کنارش نشستیم دستم را روی دستش گذاشتم. خیلی یخ بود. تکانش دادم اما چشم‌هایش را فقط به میله‌ها دوخته بود. خودم را عقب‌تر کشیدم به دور و برم نگاه کردم انگار که سالن انتظار دردمندان و بیماری‌های لاعلاج همین‌جا بود.

پاهای پسر بچه‌ای به پاهایم خورد. صدای آخ و اوخم بلند شد. مادرش دستپاچه پاهای بچه را گرفت، گفت: اشکال نداره بچه‌ست، گفت: پانزده ساله‌شه اما عقلش به اندازه پنج ساله هم رشد نکرده، گفتم امام رضا به خواست خدا شفارش بده. نفس بلندی کشید و گفت: دخترم وقتی زن حامله مشیت مشیت قرص اعصاب بخوره همین میشه، دیگه واسه چی خدا و امام رو طلبکار شیم، گفتم یعنی شما به این جوونی مشکل اعصاب داری؟! سرش را چپ و راست کرد و گفت: وقتی شوهرت بی‌کار باشه و صاحب خونه هم از هر طرف صداس تو چار دیواریت بیپچه: بعضی‌ها چقدر بی‌خیالن که سر برجه، دیگه چه انتظاری هست؟

و دست به دعا شد. به طرف پنجره فولاد نگاه کرد و گفت ما هم آقا رو داریم.

خودم را عقب کشیدم تا امامم را واسطه کنم و حاجتم را بخواهم، آخر زیارت‌نامه‌ام بود که صدای گریه بچه‌شیرخواری تمرکز را به هم زد. مادرش شیشه شیر را داخل دهانش گذاشته بود اما بیش‌تر از آنچه خورده بود برگرداند، پدر بغلش کرد و بلند شد هر چه بالا پائینش کرد و به سینه‌اش چسباند گریه بچه تمام نمی‌شد، نفس‌های کودک کندتر شد. پدر صورت زرد رنگ کودک را به صورتش چسباند و تقلا می‌کرد که باز هم نفس بکشد، مادر قطره‌ای داروی بچه را داخل



حتی ثانیه‌هایم

نقاره‌خانه دل به صدایی دوباره ایستاده است، که طلوعی دیگر در راه است.

سقاخانه عشق، بر بام طلایی خود، هزاران کبوتر را مأوا داده است تا عطش اشتیاقشان را پاسخی زلال دهد.

پنجره فولاد چشم‌ها روزنه‌ای شده‌اند به سوی ضریح معرفتش.

صحن قلب‌ها از مخمل سرخ انتظار فرش شده است به پیشواز قدومش.

و او می‌آید تا ضامن دل‌های شکسته و دست‌های خسته باشد.

می‌آید تا به گلستان بی‌همتای محمدی علیه السلام گلبنی دیگر بیفزاید و از عطر دلکش مودت اهل بیت علیهم السلام شمیمی دیگر در مشام جان گیتی بپراکند.

رواق در رواق از حرمت می‌گذرم. در هر گذری پر می‌شوم از عشق، پر می‌شوم از شور، پر می‌شوم از نور.

رواق در رواق پر می‌شوم. و اکنون باید این عشق و شور و نور لبریز را جویباری کنم و در تمام لحظه‌های زندگی‌ام جاری سازم. می‌خواهم حتی ثانیه‌هایم از تو پر باشند. می‌خواهم در هر گوشه زندگی‌ام یک تکه از آینه‌کاری‌های حرمت، یک پیاله از زلال سقاخانه‌ات را بگذارم تا اگر در شلوغی کفشداری، پای آمدن نماند، حضور حرمت را در گذر از خیابان‌های پر رفت و آمد زندگی گم نکنم.

دهانش چکاند، صدای بچه با خش خش بلند شد. مرد بچه را بغل زن داد و در حالی که اشک چشمانش روان بود جلو رفت و خودش را به پنجره چسباند.

به اطرافم نگاه کردم زن‌ها یک طرف و مردها طرف دیگر، با خودم گفتم خدایا از پیر و جوانشان گرفته تا کودک شیرخوارشان در انتظار لطف و کرم امامشان نشستند.

پیرزنی که چشم‌هایش خواب‌آلود بود بلند گفت: سعی کنید بخوابید آخه امام که به چشمان گنهکار ما دیده همیشه، شاید به خوابمان بیاید و به روحمان خبر نجاتمان را بدهد.

بلند شدم دلم می‌خواست فریاد بزنم: آقای مهربون، اما زبانم را بستم و با دلم سخن گفتم، من هم مسافری از شهر دورم، آمدم تا حاجتم را بدهی اما خجالت می‌کشم آخه درد من در مقابل این دردمندان قابل تحمله.

نفس تازه کردم چشمانم را بستم تا تو دلم فریاد بزنم که یکدفعه صدام بلند شد، آقاجون اگه مصلحته همشون رو به خواست خدا شفا بده. صدای آمین‌ها بلند شد، دستی چادرم را تکان داد. خانم ما هم التماس دعا داریم، دستی روی شانه‌هایم سنگینی کرد، روی زانوهایم افتادم، صدایی تو گوشم گفت: با این هواری که کشیدی مٹ این که حالت خوب نیس.

دختری سفیدروی با عینک دودی رو به رویم نشست، من هم نشستم، چادرم را روی صورتم کشیدم و به آرامی گفتم، خودم هم نفهمیدم چطور شد...

صورتش را زیر چادرم گرفت و گفت: تو رو هم جواب کردن؟ گفتم: نه، فقط یه کم پاهام درد می‌کنه، اومدم با امام درد و دل کنم اما وقتی این دردمندها را دیدم دیگه برای خودم شفا نمی‌خوام، الانم حالم خوب نیس می‌خوام برم.

با ذکر و یاد خدا دلت رو آروم کن، برای حضرت ابراهیم یاد خدا آتش را گلستان کرد. بلند شد، عصای سفیدش را باز کرد، من هم بلند شدم و گفتم پس تو هم اومدی برای شفا؟ تبسمی کرد و گفت: نه بابا ما راضی‌ایم به رضای خدا، هم به داده‌هایش شکر هم به نداده‌هایش.

پرسیدم پس چرا به نداده‌هایش! گفت: استادم همیشه میگه، ما که حقی بر گردن خدا نداریم، هر چی می‌ده از روی لطف و کرمش هست و هر چی نمی‌ده حتماً مصلحت نیس.

مقابل پنجره فولاد ایستاد و زمزمه کرد، گفتم: پس آمدی برای زیارت. گفت: هم زیارت، هم دعا برا اینها...

گفتم: همچنین نگاه می‌کنی انگار بهتر از همه می‌بینی. صورتش را به طرفم کج کرد و گفت: مادرم خیلی وقت‌ها تو گوشم می‌خونه خیلی‌ها نور تو چشمانشون هست ولی زشت و زیبایی واقعی را نمی‌تونن تشخیص دهند به همین خاطر در قیامت هم کور محسور می‌شن، عزیزم بی‌خودی نیس که به ما می‌گن روشن دل.

دستم را گرفت و گفت: من دیگه باید برم، بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم تو چه بنده خوبی هستی...

لبخندی زد و گفت: یکی از بزرگان می‌گه: بندگی یعنی صبر بر تمامی رنج‌ها و شکر برای همه‌ی گنج‌ها، خدا کنه بنده خوبی باشیم....

دستم را فشرد و رفت، من هم راه افتادم، حال خودم را نمی‌فهمیدم (با عجله) از حرم بیرون آمدم، قدم‌هایم را بلندتر برمی‌داشتم تا زودتر به هتل برسم و در اتاقم سیر گریه کنم.

خودم را مقابل در هتل دیدم، یکی از هم‌کاروانی‌ها از داخل هتل صدا زد خانم شما که راه رفتن سخت‌تونه، آسانسور واستاده. نزدیک آسانسور رفتم خواستم سوار بشم اما خودم را عقب کشیدم و گفتم می‌خوام ایندفعه از پله‌ها برم.

این دو، سه ساله برای اولین بار پله‌ها را با آرامش و بدون غر زدن بالا می‌رفتم و زمزمه می‌کردم: خدایا هم به داده‌هایت شکر، هم به نداده‌هایت...

